



## ملاقات گرگ کوچولو

3|2

در یک روز یکشنبه ای **گرگ** کوچولویی یواشکی وارد یک مهد کودک شد. هیچ کس در آنجا نبود. **گرگ** کوچولو در آنجا از ماشین های اسباب بازی چوبی بو کشید. او از تیله های سرخ و آبی و زرد هم بو کشید. او همینطور از یک بز چوبی کوچکی بو میکشد و با خودش فکر میکند: آها! در اینجا دلم میخواهد بمانم!



5|4

**گرگ** کوچولو یک دفعه یک برجی را که با تکه های چوبی رویهم درست شده بود کشف کرد و از آن بالا رفت. تالاپ! برج چوبی فروریخت و او هم همراه تکه های چوبی روی زمین افتاد! از آنجا به درون یک دمپایی نرم خانگی خزید و همانجا خوابش برد.



7|6

صبح دوشنبه **گرگ** کوچولو از سروصدای بچه ها از خواب بیدار شد. خیلی سریع و آرام به زیر کمد قایم شد. دمپایی بچه ها سرعت از جلو چشمش میگذشتند. کفشهای بزرگ ورزشی آبی رنگ خانم سونیا را هم دید.



9|8

**گرگ** کوچولو صدای خنده بچه ها را شنید. با احتیاط از زیر کمد سرک کشید و دید که بچه ها موزیک مینوازند و با آهنگ بالا و پایین می پرند و آوازی هم راجع به بز می خوانند.



11|10

وقتی شب شد همه بچه ها دیگر رفته بودند. **گرگ** کوچولو بالای یک میز رفت و کاغذ و قلم مویی برداشت و شروع به نقاشی کرد. در همان حال آهنگ بز را که خیلی خوشش آمده بود زیر لب زمزمه میکرد.



13|12

در سه شنبه یک حلقه نوار چسب غلطون غلطون به طرف **گرگ** کوچولو سر خورد. او به سرعت حلقه چسب را پس میزند و در این لحظه دید که چطور بچه ها مقوای پر چین بزرگی را باز کرده و دوردوتا میز باز میکنند. بچه ها داشتند یک کشتی درست میکردند.



3|2|1

15|14

همان شب **گرگ** کوچولو سعی می کند پازلی را بچیند. اما، به به چه بوی خوبی میاید؟



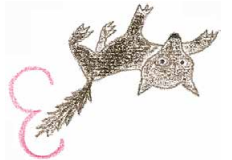
17|16

روز چهارشنبه **گرگ** کوچولو صدای غرغر خانم سونیا را می شنود "چه کسی به این کیک تولد دست زده؟" و بازهم کیک را با گل‌های قندی کوچک تزئین میکند. بچه ها روی پرچم های کاغذی تولد مبارک را مینویسند و نقاشی میکنند و آنها را در کیک فرو میکنند و برای آنا اهنگ تولد مبارک را میخوانند.



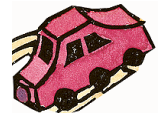
19|18

**گرگ** کوچولو به خودش میگوید: من هم میخوام امشب بنویسم! و دنبال یک مداد رنگی میگردد و بعد تا دم صبح مینویسد و نقاشی میکند تا صبح روز پنجشنبه میشود و بچه ها دوباره با سر و صدا به مهد کودک میایند.



21|20

با یک جهش **گرگ** کوچولو درون یک کتو نیمه باز پرید. همان موقع خانم سونیا آمد. او زیر لب زمزمه میکرد: "بچه ها باید نظم و ترتیب را بهتر رعایت کنند" و همزمان همان کتو را بست. "آخ!" **گرگ** کوچولو لای کتو گیر کرد.



23|22

خوشبختانه او توانست پنجه اش را از شکاف کتو آزاد کند و دماغش را کمی از کشوبیرون بگذارد. او یک جادوگر کوچکولویی را در حال چیدن میز دید. شعبده بازی هم هویجها را خرد میکرد. دوتا بچه هم سر یک ماسک کله گرک با هم دعوا میکردند. این برای **گرگ** کوچولو با مزه بود.



3|2|1

25|24

در شب **گرگ** کوچولو ریل های چوبی را کنار هم میچیند و راه آهن درست میکند و قطارها را رویش راه میاندازد. او یک برج و یک ایستگاه راه آهن و و یک آغل برای بزک می سازد.



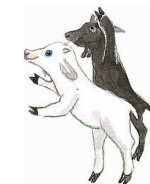
27|26

روز جمعه گوشهای **گرگ** کوچولو از شنیدن قصه دخترکلاه قرمزی که خانم سونیا تعریف میکرد تیز شد. داستان برایش قشنگ بود ولی از شکارچی و تفتنگ نمیخواست چیزی بشنود. با هر دو پنجه اش گوش هایش رامی گیرد.



29|28

در آن شب **گرگ** کوچولو همه کتابهای مصور را از قفسه کتابخانه برمیدارد و آنها را به مدت طولانی یکی پس از دیگری نگاه میکند.



31|30

روز شنبه **گرگ** کوچولو با تعجب از خودش پرسید: چرا امروز اینقدر ساکت است؟ در این لحظه یک جاروی بزرگی به زیر کمد می آید و **گرگ** کوچولو را از محلی که پنهان شده بود بیرون میکشد. خانم نظافتچی داد میزند: وای چه **گرگ** کوچولوی زیبایی! او را درون کالسکه عروسکها می گذارم!



33|32

روز یکشنبه دیگر **گرگ** کوچولو آسایش خودش رو دارد. او روی اجاق اسباب بازی یک سوپ الفبای خوشمزه درست میکند.



35|34

...و همه عروسکها و حیواناتی پارچه ای و بزچوبی را که خیلی دوستش داشت برای غذا به مهمانی دعوت میکند.



3|2|1